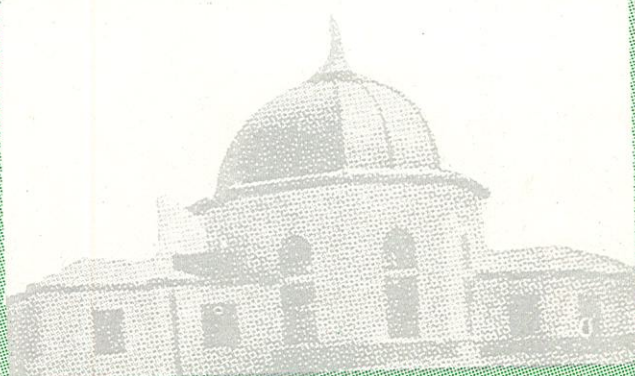


”بسکہ شنیدی صفت روم و چین
خیز بیا ملک سنائی بین“

دیار سنائی



مناصبت عرس حضرت حکیم سنائی غزنوی
(میں نے ۱۳۶۳ء میں)

پونہ پورٹی بک اینڈ سٹیشنری
ریسٹورنٹ بازار پشاور

(حمد باری تعالی)

خدایا از می توحید کن لبریز جانم را
 ز نور احمدی بخشا صفاروح و روانم را
 نما مستغرق در یای بیرنکی مرایارب
 سنا بخشاز یک جلوه تو این تیره جهانم را
 دلم سیراب عشق لایزال کن رووف من
 ز علم خود بکن روشن دل و کویا ز بانم را
 حجاب ظلمت تن داغ محرومی من بستان
 زابر رحمت خود کن بهارستان خزانم را
 به مینای دلم یارب پری را جلوه کر کردان
 بکن آئینه وحدت تو جسم ناتوانم را
 منم کمنام و عاصی و سیه رو عاجز و مسکین
 بکن عارف بخود مشهور کن نام و نشانم را
 به هیله من، می باقی زدست ساقی کوثر
 بده جاناب کن مقبول خود شرح و بیانم را

(والتی بآله)

نعت رسول اکرم ص

واللیل وصف موی توصلو علیه وآله
والشمس وصف روی توصلو علیه وآله
هم اولین و آخرین هم رحمة للعالمین
شفیعی در روز جزا صلوعلیه وآله
ساقی کوثر جان جان بدر منیر شاه جهان
لولاک لولاکت ثنا صلوعلیه وآله
خورشید حق آب بقا مهر و وفا کان حیا
صورت و سیرت خدا صلوعلیه وآله
آیینہ خدا نما صلوعلیه وآله
مظهر شان کبریا صلوعلیه وآله
عالم زرویت روشن و پیداز رویت آدم است
نور خدا نور هدا صلوعلیه وآله

تو پیشوای سالکان هم رهنمای عارفان
 عاشق به نامت اولیا صلو علیه و آله
 طه و یسین شریف خلق عظیمت شد لطیف
 مولای ما جانم فدا صلو علیه و آله
 دیدار و روی و روضه ات باقی به دل دارد مدام
 او هیله من یامجتبی صلو علیه و آله

حکیم عزنه

ای حکیم غزنوی ای واقف سرخدا
 بلبل باغ محبت شمع بزم اولیا
 در الهی نامه هر چه گفته ئی از معرفت
 صوفیان را رهبر است و عارفان را راهنما
 شرح کردی در حدیقه علم حق و معرفت
 مرجهان شعر را هم ابتدا و انتها
 عالم عشاق را تو اولین و آخرین
 سالکان را راهنما هستی به شرع مصطفی
 از تو کشته شعر عرفانی به گیتی آشکار
 بوده ای ایمر دکامل واقف سرخفا
 در طریق بایزید و نقشبند و فارمدی
 لا یخوارت داده از مینای وحدت جامها
 ای که می باشد مقام دانش برتر ز چرخ
 ای که ادراک سخن هایت دهد جاز نراضیا

زان وجودت را مبارک غزنه میدارد عزیز
 که بود خاک قدومت چشم هار اتو تیا
 یا امام الغیب نور دیده مولای بلخ
 مامریدان را توئی هم پیشوا و مقتدا
 دردمندان را طبیب حاذق و دانای حال
 اولیاء الله و لا خوف علیهم راسزا
 ای سنائی ای حبیب حق شیخ العارفین
 خیز دردمدا و اکن به حق مجتبی
 وی سنائی ای حکیم حق غوث باصفا
 کن نکاهی از کرم یا ذولکرم بر حال ما
 هیلہ من فیضی نما کسب از سنای او که تا
 روز محشر پرسنا کردی تو در نزد خدا

و ما فیہ الذل و العجز و الخسار
 و ما فیہ الذل و العجز و الخسار
 و ما فیہ الذل و العجز و الخسار
 و ما فیہ الذل و العجز و الخسار

سماع

به طوف کعبه کویت قلندرار می رقصم
 خلیل آساز شوقت در درون نار میرقصم
 منم آن عندلیب گلشن اسرار او صافت
 که هر دم در هوای جلوه اتا سرشار میرقصم
 ز شوق نر کس مست چنان از خویشتن رفتم
 که با صد بیخودی در کوچه و بازار میرقصم
 به محراب دوا بر ویت گذارم سجده ها هر دم
 به یاد قامت نفرت به هر کلزار میرقصم
 سپند مجمر نازت شدم صدف مهر ویم
 سراپا سوزم از عشقت شرر آثار میرقصم
 نهادم طوق مهتر را چو قمری در دل و جانم
 ز شوق نخن واقرب هر دم و هر بار میرقصم

بنو شیدم چوصهبای الست ای شه خوبان
 زکیف هو معکم دمبدم تکرار میرقصم
 به لوح جان زانو اربهاالدین زدم نقشی
 چومستانشاه از آن دور از همه پندار میرقصم
 زمینای سنائی باده الفت چشیدم من
 به یاد مولوی و خلوت عطار میرقصم
 شدم چون هیله من فانی به عشق ساقی باقی
 نمیدانم سروپایم پی دیدار میرقصم

سنائی

سنائی غوث مشهور و عیانی
 سنائی رشک خورشید جهانی
 سنائی در ره عرفان و توحید
 تو کامل مرشد در هر زمانی
 تو در چشم خرد پیر عزیزی
 امام الغیب شیخ العارفانی
 شد از تو چشم پیر بلخ روشن
 شد از تو تازه رسم باستانی
 حکیمای این الهی نامه تو
 شده بر مومنان قرآن سانی
 توئی کنجور کنج راز یزدان
 خبر از نکته های بس نهانی
 تصوف راز شمرت آب ورنکی
 سخن راز بنات زنده جانی

توئی تاج سرمردان غزنین
 خراسان راتو نور دیده کانی
 فرورفتی به دریای حقیقت
 که برفرق ادب کوهر فشانی
 ای اغوئی که چون نامت عزیزی
 ای پیری که چون یادت جوانی
 به حق حرمت آل پیامبر
 که مارازین مصیبت هارهایی
 کدای دولت خود هیله من را
 به ملک باقی وصلت رسانی

میهن

ای وطن ای میهن صاحب‌الان
 کـشـوـر آزاده نـام آوران
 جلوه گاه آفتاب و ماهتاب
 آسمان پر فروغ بی‌سحاب
 افتخار جاودانم عشق تو
 لاله باغ روانم عشق تو
 من اگر خاری به کلزار توام
 یاکیاهی روی دیوار توام
 هرچه هستم از تو هستم ای وطن
 ای فدا راه تو این هست من
 شادزی آزادی اندر جهان
 ای که نام نیکویت افغانستان

التجا

شرمسار از کرده ام بر تو پناه آورده ام
 آفتاب رحمتی روی سیاه آورده ام
 عهد بشکستم به غفلت در تمام عمر خویش
 هستیم برباد رفته اشک و آه آورده ام
 روزها در فکر دنیای دنی غافل ز تو
 ذولکرم پشت خم از بارگناه آورده ام
 منفعل از کردن و از گفتن و از خوردنم
 تو سن حرص و هوا را کی به راه آورده ام
 غیر لطف من ندارم از کسی چشم امید
 نیستی و عجز خود من داد خواه آورده ام
 میکند احمد شفاعت امتان خویش را
 افتخار امتی را من گواه آورده ام
 هیله من عاصیست لیکن یا کریم کار ساز
 بنده کی خود به پیشت عذر خواه آورده ام

مدهوش

مرا مدهوش چشم نازنیت ساختی رفتی
 دلم (چون قطره اشکی ز چشم انداختی رفتی)
 نمیدانی مکر ای آفتاب سرزمین جان
 به زنجیر دو کیسویت اسیرم ساختی رفتی
 تو زیباروی بی پروا ز جورت سوختی جانم
 چرا از پرده عشقم بیرون انداختی رفتی
 تو بآن ترکتازیها که اندر ملک دل داری
 چرا ترک مرا کردی و توسن تاختی رفتی
 ترا من حلقه در گوشم مگر آتش مزاج من
 مزار افسوس و صد حرمان مرا نشاختی رفتی
 زانده تو خواهم مرد آخر از چه رونائی
 چنین از تاق ابرویت مرا انداختی رفتی
 سزدگر هیله من هر دم فدای ناز تو گردد
 که از فیض نکاهت باوقارم ساختی رفتی

حسن

جذبه عشق او چنان بینم
 که رخسار ظاهر و نهان بینم
 نیک بنکر توای پرنده قدس
 عکس او در میان جان بینم
 میم احمد نمود ذات احد
 جلوه اش شش جهت عیان بینم
 خنده کم کن به کریه ام زاهد
 این همه بی تو بدکمان دیدم
 شده ام مست چشم مست کسی
 لعل او همچو ارغوان بینم
 کرده دباده ساقی کوثر
 همه تن چشم و عاشقان بینم
 آنچنان مست آن پیاله شوم
 همه جایار لامکان بینم

هومعکم چو کشت قوت دل
 بی نشان را همه نشان بینم
 حسن یزدان به روی انسان بین
 شا کرم زانکه من همان بینم
 هیله من گشت عاشق وفانی
 باقی آن حسن جاودان بینم

نگاه

مرا بایک نکاکرم خود دیوانه کردی یار
 مرا افسانه هر خانه و ویرانه کردی یار
 بودی قلب زارم بانگاه مهر آمیزت
 ز هجرانت شدم بیما رو تو پروان کردی یار
 فراموشم نمی کردی تو ای شمع جهان افروز
 ز جور و سوختنم یکدم مرا پروانه کردی یار
 رهائی از غم عشق تو میخواهم ولی جفا
 شده عمری که در قلب حزینم لانه کردی یار
 اگر مایل به عشق من بودی چشم
 چرا خدای مرا با خنجر مشک بر روی یار
 تو ای مینار شهنار دلدار سی پره
 چگونه میله من را یکدم می بیکانه کردی

وصلت

شدم واله حسنت من چه واله ؟ واله شیدا
 تو بنکر و امق خود را چه و امق ؟ و امق عذرا
 تو شاهنشای نازمن چه نازی ؟ ناز صد کلشن
 چه کلشن ؟ کلشن پر کل چه پر کل حمرا
 دل و دینم ز کف برده نگاه قصه پزازت
 چه قصه ؟ قصه عاشق چه عاشق ؟ عاشق رسوا
 شدم از خویشتن بیخود از آن یک جرعه صهبا
 چه صهبا کهنه و پر کیف چه کیفی ؟ کیف آن لبها
 دلم رازنده میدارده همیشه یاد رخسارت
 چه رخساری چو برک کل چه کل ؟ گل هائے ناپیدا
 نموده دام زلفانت مرا و مر غک دل را
 اسیر تو اسیر چون اسیر یکه و تنها
 شبی چون خرمن کلها در آغوشم ترا دیدم

چه دیدن دیدن وصلت چه وصلت؟ وصلت رویا
زهجرت بی وفاهردم درون سینه پرداغم

چه داغ داغ صد لاله چه لاله؟ لاله صحرا
به روز حشر کن وعده چه وعده؟ وعده وصلت
بکن تو "هیله" من زنده زچه؟ از وعده فردا

پروانه

منم پروانه روی نکویت
 نخواهم جز شمیم مشکویت
 سروجان و دلم اے نازنینا
 فدای حلقه یک تارمویت
 به آن گفتار و کردارے که داری
 منم عاشق منم عاشق به خویت
 به ابرویت نهادم سجده هامن
 به امیدی که کردم خاک کویت
 شدم دیوانه ات اے مایه ناز
 گرفتارم گرفتارم به رویت
 گر آئی بر مزار "هیله من" تو
 شود تا روز محشر مدح کویت

خورشید

تو خورشید سمای من
 توئی مهر و فای من
 منم جاناکدای تو
 نزاکت پادشای من

شدم صید نکاهت من
 توئی فرخ لقای من
 کمند زلف پیچانت
 شده زنجیر پای من
 من بیمار دیدارت
 توئی جانا شفای من
 منم مجنون ناز تو
 قسم هالیلای من

منم فرهاد عشق تو
توئی شیرین ادای من
دو ابرویت مراقبله
توئی خود کبریا ی من
زهجرات بمیرم من
الاصدق و صفائی من
به بودت هیله من زنده
توای آب و هوای من

فاتوان

فاتوانم درو صال دوستان از بسکه من
 جوی خون میریز از چشمان گریانم عزیز
 کور گشته دیده عقل و شعور و دید من
 تا که مغلوبم به زیر بار هجران ای عزیز
 خصلت کج گردی ایشان چه میپرسی زمن
 نیست آثار وفادر فطرت خوبان عزیز
 هیله من غزنوی پامال نازت میشود
 ای عزیزم پابنه بردیده و جان ای عزیز

ناز

عشوه تو ناز تو و عشق تو
 برداز من خواب و آرام و قرار
 کرمی لعل لب می‌کون تو
 بردل و جانم زده صدها شرار
 برده ئی دین و دلم بایک نگاه
 شکوه دارم ز تو و روزگار
 جانم شیرینم به قربان سرت
 بانگ‌های سوختی ام شعله وار
 "هیله من" گرده فدای ناز تو
 دلبر را هر لحظه بی قید و شمار

صلح

سرو صلح و صفابه کلشن ما
 قد رسا کرده در نمو باشد
 من به او رنگ صلح می نازم
 نوع انسان مطیع او باشد
 کشور ماست آسیار اروح
 هر دمش صلح آرزو باشد
 مردم مسلم سیاره ما
 این همارا به جستجو باشد
 صلح جوید همیشه مردم ما
 مردوزن جمله صلح خوباشد
 تندر است خامه توای "هلیه من"
 بر سر آنکه جنکجو باشد

افغان

میهن آزاد ما ما امن اجداد ما
 شهره دورانست کشور افغانست
 شهره دنیا شده غزنه و بامیان او
 هم بلخ و بدخشانست کشور افغانست
 کودک امروز ما رستم فردا بود
 طفل نو آموز ما فرهیخته فردا بود
 سطح و آگاهی ما فهم و بینائی ما
 بر تر ازانست کشور افغانست
 دره آرمان ما اهریمن خوار و زبون
 دشمن و بدخواه مادر هرس افتاده چون

ضربه شمشیر ما و حدث و تدبیر ما
 رسم نیاگان است کشور افغانست
 آرمان همه کان اعتلای میهن است
 زنده گی باشرف بهر هر مردوزن است
 ملت غمدیده را هیله من غزنوی
 نیک مژده رسان است کشور افغانست

به بهاولالدین بلا گردان

شامدو ساقی من حضرت شاه نقشبند
 هادی و حامی من حضرت شاه نقشبند
 پر تو افکن به من اے اختر تابان دمی
 چشم و بینائی من حضرت شاه نقشبند
 زکدایان سرکوی تو میباشم من
 تخت و پادشاهی من حضرت شاه نقشبند
 من که گمگشته و سرکشته دیدار توام
 راز پنهانی من حضرت شاه نقشبند
 من که بیمارم و محتاج به دربار توام
 شافی و کافی من حضرت شاه نقشبند
 نقش کن نقش الله بردل غمدیده من
 مانی و بانی من حضرت شاه نقشبند
 هیله من راز غلامان درت بشماري
 رهبر و ناجی من حضرت شاه نقشبند

تیر ناوک

دلم از یک نفس چون طور سازی
 حجاب ظلمت تن دوری سازی
 دل سرگشته و نالان من را
 به اصلش یا الله مقدور سازی
 ز سر هو معکم یا الهی
 دو چشمان خودی را کور سازی
 ذکر خفیه نام عزیزت
 به تخت دل مرا معمور سازی
 به تنزیه و به پاکی و طهارت
 ز عشاق خودم مشهور سازی
 به اخفا گرد عالم در نور دم
 زاذکارت مرا مفکور سازی

ز سر اکبر و اخفای اعظم
 سراپای تنم مستور سازی
 چو طوق عذر برگردن نهادم
 بیک جلوه مرا منصور سازی
 ز تیر ناوکت گردیده بسممل
 به حمدت هیله من مسرور سازی

تیمه خلد

هنر

صاحب هنر از طعنه اغیار نرنجد
 در راه دوست از خس و از خار نرنجد
 بر چهره گلگون دل آرام اگر دل
 عاشق شود او از غم بسیار نرنجد
 هر کس که شود مست می وصل سراپا
 منصور صفت از رسن و دار نترسد
 در زمرة مردان جهان سنک محک باش
 باید که ترا خاطر از ادبار نرنجد
 با صبر و تحمل نشنیدی تو که گفتند
 هم لعل بدست آید و هم یار نرنجد
 خو کرده در داست "هیله من" عزیزم
 صدمبار به سرافتد و یکبار نرنجد

باغ محبت

به باغ محبت شدم باغبان
 بیارم گلی از بورت ارمغان
 سخن گرنگفتی نه بشناسدت
 که پنهان بود مرد زیر زبان
 تعاون به هممنوع میدار تو
 به تقوی و نیکی توای قدردان
 چنان هر نفس کرد راحت قریب
 سوی مرک کن هوش اے نکته دان
 غنیمت شمر فرصت و وقت را
 بدر شوز غفلت تو خود را بدان
 که هم خودشناسی شناس خداست
 به چشم دلت بین همه جان جان
 بگفت این سخن هیله من اے عزیز
 زانندیشه اش یادکاری نشان

شعار

چه میشود که شبی در کنار من باشی
 نگار نازنین و دلفگار من باشی
 ز روی مهر و وفا ناهمنشین من گردی
 به دشت خشک وجود آبشار من باشی
 به خنده نمکین و نگامهر اگین
 روانبخش تن پر خمار من باشی
 گهی به باغ امیدم چو موج گل خندی
 گهی چو فکر و صالت قرار من باشی
 هزار تیر دعا کرده ام حواله به چرخ
 که همچو آهوی وحشی شکار من باشی
 ز زخم خنجر عالم مرا چه باک بود
 اگر تو داروی جان نزار من باشی
 خدا کند که تو ای ماه آسمان ماه طرب
 فروغ زنده گئی و روزگار من باشی
 به جز حدیث تو نبود به گفته های سنا
 بهار هیله من و هم شعار من باشی

اولین دیدار

نگاهت را من از زلف سیاهت دوست تردارم
 که من صیادم و باتیر الفت بیشتر دارم
 هزاران سجده میخوامم کنم بر تاق ابرویت
 اگر چه از غمت صد داغ خونین بر جگر دارم
 به یاد آن نگاه گرم و مهر آگینت اے جانا
 اگر شعری سرایم شور صد محشر به سردارم
 دل و دین را فدای چشم شهلای تو میسازم
 ز جام لعل میگونست هواهای دگر دارم
 الا مولای بی همتاز هجرت سو ختم بنگر
 هزاران زخم آتش گون ز تو بر بال و پردارم
 به ملک و کشور جانم شهنشاهی، شهنشاهی
 به رکهایم زدست جور و بیدادت شرردارم

زشوق اولین دیدار تو مخمور و مدهوشم
 عجب محواست جان و تن روان بی خبردارم
 زخاک نقش پای ناز نینت ای بت رعنا
 بده کحل ضیابخشی که آنرا در بصر دارم
 زحرمان مه رویت کنم بس ناله و فریاد
 زهجرت ناله های سرکش امابی اثر دارم
 به تیغ ات کشته بسمل هیله من اے پادشاه ناز
 چه می پرسی زروزها بیکه از شب تیره تر دارم

سپهر ناز

داغم از سودای حرمان مه رویت بتا
 تو سپهر ناز و خوبی و تجلی خدا
 دل تسلی که شود هجرت بکرد خاکستم
 زنده جاوید کردانم دلابایک ادا
 زان شراب لعل میکونت که دارد کیف عشق
 کن برایم یک قدم ایشوخ بی پروا روا
 من شدم بیمار و زار دوری ات ای شاه ناز
 سجده بر تاق ا برویت برائے من شفا
 کورگشته دیده دل در غبار انتظار
 بانکاهی کن تو جان آیینۀ دل راصفا
 از خدا جز وصل تو چیزی نخواهم تا ابد
 درد درمان منی دانی توای فرخ لقا
 کرزروی لطف آئی هیله من را در کنار
 بر تو بنماید هزاران بار نقد جان فدا

سیه روز

تادیده خونبارم افتیده به چشمانست
 صد زخم زدی بردل باخنجر مژگانست
 بایک نکه فهمیدم در لحظه دیدارت
 سازی توسیه روزم همگونه زلفانت
 در حلقه زلفینت مرغ دل محزونم
 کردید اسیرای وای در چاه زانخد
 صد بار به خود کفتم هر کز نکم یادت
 اما چه توان کردن بانر کس فتانست
 سرمست کی ام سازی مخمور توام عمری
 یک جام می ام درده زان غنچه خندانست
 سرمایه ناز من از هجر تو مهجورم
 افسانه من بشنواز زلف پریشانست
 از هیله من این فریاد تاروز ابد آید
 جان و دل و دین من هر لحظه به قربانت

باده عرفان

ساقی بیا که باده عرفانم آرزوست
جامی به یاد خلوت یارانم آرزوست
شوری دیگر به سینه من موج میزند
دامان دل به دست نیستانم آرزوست
خورشید درنها دمن و غرق ظلمتم
یک لمحہ روشنائی یزدانم آرزوست
دیگر من و ثنائی خداوند کار بلخ
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
ای آفتاب دانش وی آسمان فضل
از پر تو لطف فراوانم آرزوست
بر خاک آستان تو سرمی نهم به شوق
زانجا هوای روضه رضوانم آرزوست

اکنون که گشت باغ دلم سبز یاد تو
 بسیار ناز هابه بهار انم آرزوست
 روزی کرت بحال دلم یک نظر فتد
 خواهم ملک زعرش که دربانم آرزوست
 تادل نهم به راه تو صد دل بود به کار
 تاجان کنم نثار تو صد جانم آرزوست
 افسرده گی نموده جفا هابه هیله من
 بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

دیوار سنائی

ای غزنه ای دیار سرود و ترانه ها
 ای شهر شعر و دانش و افسانه و ادب
 اوج بلند عشق
 نام تو بر چکا از زمان چونکینی فتح
 در دیده گان روشن خورشید
 بشگفته بی بدیل
 من از دیوار دور
 از مرزهای سبز زمان قصه می کنم
 کوئی تمام هستی من چون فسانه ئی
 در جلوه شکوه تو ایجا دمی شود
 من قصه می کنم
 اما هزار واژه افسوس
 همچون شکونه های فرو مرده روی خاک

در قصه های من بیدار می شود:

شهر بزرگ من

اقصای روزگار

چون توندیده بود جهانی که آفتاب

هر صبحگاه از پی آن قله های دور

بر برجهای روشن تو بوسه می نشاند

در باغ تو ترانه سبز بهار بود

در دشت تو تبسم کلهای زنده کی

در آسمان آبی تو خنده طلوع

هان ای دیوار من

ای برترین نشانه عرفان

دانم ز سیستان

مردی برای قامت سبز تومی تنید

در کارگاه ذهن فروغین خویشتن

آن حله های شعر

تاجامه فراخور اندام تو شود

من آشنابه نام توام در تمام عمر
 من عشق خویش را
 از صخره های کوه تو آغاز کرده ام
 آخرچه کویمت ای آشیانه سیمرغ
 آفتاب

اینجا هنوز هم
 از جاودانه شطخروشان روزگار
 نجوای غمکینانه تو میرسد به گوش
 زان شعله های شوم دنائت
 آنجا که مرد خیره سری بادودست شب
 صدها هزار پرچم بوناک دود را
 بربرجهای سوخته افراشت غصه ناک
 اماشکوه تو

آن چشمه سار شعر سرود و ترانه ها
 از عمق یک تباهی و آتش
 از نو شکفته شد
 ققنوس نام تو

بابالهای روشن عرفان
 تاسرزمین خنده آفاق پر کشود
 ای جاودانه مادر من سرزمین من
 تو زنده ئی هنوز
 نام بزرگ تو
 در ضربه های نبض هزاران هزار شعر
 درخنده های شاد هزاران هزار عشق
 نام تو زنده است
 بانام جاودانه بوم مجد
 آن دیده گان روشن مولای روم و بلخ
 نام تو زنده است در خانقاه عشق
 در جذبه سماع در امتداد جاده پر نور
 زنده گشتی
 تابیکرائگی
 شعرو سرور من وین هست و بود من
 بادافدای تو بادافدای تو
 ای غزنه بزرگ ای غزنه بزرگ

انتظار

الاساقی کمکشته امید

کجائی توانی ز آینه رخسار زلفه میباید
 که من در انتظار خنده زیبای یک ساغر
 شراب زنده گی را در شتاب کامهای خویش پیمودم
 و اما تو هم با من در راهی و با من در راهی
 مگر آن ساغر لبریز را بر صخره های خشم بشکستی
 که دگر من ز شرق دستهای تو را و دگر من
 نمی بینم طلوع آفتاب روشن ساغر
 دریغا تو نیاز تشنه گیهای مرا گاهی نمیدانی
 که تو بر جنگل انبوه جان من
 شکوه صبح نورزی را با من در راهی
 نشاط موج بارانی را با من در راهی

عکبات رسیده

لن نوبیه (البته) رسیده

و نوبیه رسیده

هیت و اله مشق تالاجه عکبات رسیده

و نوبیه رسیده

بیتاب

و نوبیه رسیده

تینالیه و تینالیه رسیده

چه سازم بادل پر درد بی تاب

دلی کز آتش غمها شده آب

دلی کوباتپید نه ای پی هم

به رگهایم شراره بر فروزد

که شب هاتا سحرگاهان روشن

نمی افتد به چشم سایه خواب

و نوبیه رسیده

عروس البلاد

عروس نامدار میهن ما
 ای پریـــــــــــــــــــــرو
 پریروییکه جلالت چشم عالم خیره
 میـــــــــــــــــــــسازد
 میـــــــــــــــــــــه رویکه
 شعاع تابناک معرفت وحدانیت
 از وجود نازنینت
 عالمی را نور می بخشد
 عروس نازنین شرق
 چه شد آن قصر محمودی و مسعودی
 چه شد آن خانقه ها میکده ها مدرسه هایت
 کجا آن پیر هجویرت (داتاد گنج بخش)
 تانماید قله های نور عرفان را

کجا بلغار و بو نصر مشکانت
 بزرگمردان راه عشق
 که بنماید مشام خاطر دلها نوازش
 کجائی ای عروس بی بدیل سده ها
 چرا خوابیده ئی بر خاکدان امروز
 نمیدانم خدایا این چه رازی هست
 چه رازی که عروس غزنه مان
 ز خوابش بر نرمی خیزد
 الادانای راز ای دیده کان روشن مولای روم و بلخ
 ترا سوگند بر آن لایخوار
 و آن همدانی پیرت
 ز جابر خیز
 سرانگشت مسیحائی خود را بروجود این عروس
 نازنینت
 و نبض دست آن زیباترین زیبای عالم را
 تپش بخشا

الافـیاض !

کنون بیرونی است
 اختر اقبال محمود را
 بر بلندی ای فلک دگر نمی بیند
 عروس دلربایش را بخاک سرد می یابد

الا ای! رهبر راه حقیقت ای علمدار ره عرفان
 الامولای عالیـشان
 ز فیض تو همه باروی غزنه کعبه گردیده بود آنجا
 و با عرش معلا همسری میکرد
 ولی امروز آه بنـکر!
 چه دردی گشته دامنگیر آن زیبا

بیابنـکر !

مدد فرمای بر دلهای افسرده
 و مرهم نه به زخم کهنه ایام
 عروس نامدارت رازخواب ناز بیدار کن

تاباشد زانسوی تاریخ و زمانه
 آن فردوسی فرزانه
 باز آفریند شاهنامه
 بیهقی فاضل باز بنویسد
 زمان را کاهنامه

هـ

ایینه سقا مه را
 له بیست
 له بیست راه
 لشکران پیوند سقیمه راه
 نایب ز نایب راه و منجیل
 مدد شه کلبه خالی راه مدخل

دل

ای هم نفس عزیز!

شب ها

و در دل شب ها

دل مصحف عزیز را بکشا

باحضور دل چنان برخوان

تاخدای یکانه سلامت کند

رباعیات

در نازبه کلهای چمن ماندنی
 در نشابه صهبای کهن ماندنی
 در سنکدلی به سان سنکستانی
 در زیبائی به خویشتن ماندنی

خمار خمارم زخم ات خیری
 لطفی به کدایت که کند سیری
 جز در که تو در که امید نه
 در کعبه و مسجد و کنشت و دیری
 اگر حق پرستی زهستی گذر
 ز کین و هوا و خود پرستی گذر
 میازار کس را و نیکے بکن
 بدان که همائی زیستی گذر

یک قلم اسباب هستی بشکنم
 غلغله در کشور جان افکنم
 چشم دل بر چهره اش چون واکنم
 سبحه وزهد و ریا هم بشکنم
 از آتش هجر تو چنان سوخته ام
 و زتکه غم لباس تن دوخته ام
 دانی به خیال وصلت اے سروسهی
 در دل شرر امید افروخته ام

روزی ز سر لطف کرم یاد کنی
 جان و دل من به یاد خود شاد کنی
 مرهم بنهی به سینه صد پاره
 و ز آتش مهجوری ام آزاد کنی
 هنوز شعله عشقت به سینه ام باقیست
 هنوز منظر وصلت به دیده ام باقیست
 ز جور و هجر تو جان من رسیده ولی
 خیال ناز تو بر قلب و در من باقیست

زدوری تو گشته ام جگر کباب بیا
 به جلوه بنما تو مرا خراب بیا
 بیا بیا که زغم آب کشت جان و دلم
 مکن دگر بخدا تو مرا عذاب بیا
 ای تو همه نازیکدمی باز بیا
 در گلشن عشق نغمه پر داز بیا
 دوراز توتهی از همه چیزم جانا
 دیدار توام نیاز شد باز بیا

عمری که بنام زنده کانی بگذشت
 در در بدری و ناتوانی بگذشت
 روزی نر سیدم به مراد دل خویش
 ای بار خدایا که جوانی بگذشت

غـزـنـه

ای غـزـنـه ای دیار عزیز زمانه ها
 ای شهر علم و حکمت و آستانه ادب
 وی کلز مین تاریخ حماسه آفرین
 دارم بـه یـاد خـود
 زان روز کـار هـا
 زان رفته عصر ها که محمود قهرمان
 بخشیده بود رونق و نام نشان ترا
 آری بیـار آرم از آن روز کـار هـا
 زان عظمت و جلال و شکوه و وقارها
 زان بارگاه و دبـدبه و افتخارها
 زاندم که عنصری آن شاعر بزرگ
 بر اوج اوج قله بی انتهای شعر
 همچون ستاره ئی بردیده کان اهل ادب نور می فشاند

ندامت میکشم بسیار توبه
 تودانی من چه ها کردم درین دهر
 به جز رحم است شاید کار توبه
 شدم بیزار از فعل بد خود
 پشیمانم من ای جبار توبه
 به عجزم کن نظر ای شاه شاهان
 به حق سرور و سردار توبه
 به حق مصطفی سردار کونین
 بکن لطفی تو ای ستار توبه
 الهی توبه کردم توبه کردم
 به عشق و صدق دل تکرار توبه
 کریمما هیله من خوبی نکرده
 ببخشایش تو ای غفار توبه

نکارنده!

عبدالباقي (هيله من) فرزند الحاج مولانا سلطان علي
غزنوي متولد سال

۱۳۳۶ در قريه امير محمد خان ولايت غزني

تحصيلات نظامي ح - ش كشف و تعليم و تربيه

تحصيلات ملكي رشته دري ادبيات

عضويت اتحاديه نويسند كان و همچنان عضويت

هيأت رهبري مركز فرهنگي حضرت حكيم سنائي

غزنوي را دارابوده از نكارنده رساله به تيراژ ۳۰۰۰ جلد

بنام تاريخچه سواد آموزي در افغانستان وهم چنان

مقالات و اشعار متعدد به زبان هاي پشتو و دري طبع

كرديده رساله عرفا و صوفيان متاخر غزنه و عشق و

انسان از نظر سنائي و مولانا آماده چاپ ميباشد



نوت :- درین مجموعه بنده عاصی
خوابسته ام در دھائی جانتکام را با آتشکهای
گرم کلمات مداوا کنم اگر احساس و عاطفه
مانع مراعات نمودن فن شعر و ادب شده
باشد مغزوم دایم

باعتضاد حرمت

به حق تسلیم مشوقا و ادھی از کیر و آت بیدل
به دریا قطرہ چون گم گشت دریا دان و کارش